

**بخشي از كتاب:**

**فيلمنامه:**

**سفر قندهار**

افغانستان، هنگام کسوف خورشید، ( زمان گذشته )  
در آسمان ماه مانع از دیدار خورشید است، در زمین  
برقع مانع از دیدار روی زنان. نفس، برقع از روی  
خویش بالا می زند. چشم ها و گوشوار آبی رنگش در نوری  
که از سوراخ های برقع بر او تابیده پیدا می شود.

**زن بازرس:** ( به زبان پشتو ) اسمت چیه؟

**نفس:** نفس

**زن بازرس:** ( به پشتو ) تو كي هستي؟

**نفس:** ( به پشتو ) دختر خاله عروس.

برقع مي افتد که دوباره مانع از دیدار روي نفس شود.

**آسمان افغانستان، سه روز قبل از کسوف، (زمان حال )**

نفس با لباسي ديگر در هلیکوپتر نشسته است و در ضبط کوچکی که به همراه دارد، برای خواهرش سخن مي گوید. هلیکوپتر از کوه هاي مرتفع و رنگارنگ افغانستان مي گذرد.

**نفس:** ( به انگلیسي ) من همیشه از زندان هاي که زنان افغاني را به بند کشیده گریخته بودم اما اکنون در همه آن زندان ها اسیرم، فقط به خاطر تو خواهرم. برایم نامه مي نوشتي که اوضاع افغانستان بدتر شده، مدارس دخترانه تعطیل شده و زن ها از جامعه حذف شده اند و تو نا امید بودي و من داشتم آماده مي شدم که يك راهي گیر بيارم که تو را از افغانستان خارج کنم، تا اين که تو آن نامه را نوشتي و منو دستپاچه كردي که مي خواي به هنگام آخرين کسوف قرن بيستم، خودتو بکشي و براي من نوشته بودي: تو که در جاي بهتري زندگي مي کنی، سعی کن هر چه مي خواي از زندگي برداري.

**خلبان:** ( به انگلیسي با لهجه پاکستاني ) تو اين همه

سرو صدا چي رو داري ضبط مي کنی؟

**نفس:** اين ضبط صوت هم جعبه سياه منه. مي خوام اگه سقوط کردم، يا برنگشتم، علتش معلوم باشه.

**خلبان:** كي نامه خواهرت را دريافت كردي؟

**نفس:** يك ماه قبل. البته نامه دو ماهه توي دست مهاجرين بوده تا به من رسیده.

**خلبان:** پس چرا حالا كه سه روز مونده به كسوف، اومدي؟

**نفس:** بيست و پنج روزه كه توي راهم. خواستم از طريق ايران يا پاكستان يا تاجيكستان بيام، چون من خبرنگارم و از وضعیت زن ها تو اين كشورها گزارش چاپ كردم، اون ها هم به سختي به من ويزا مي دن.

**نفس:** (دوباره صدای خودش را ضبط می کند). الان با هلیکوپتر صلیب سرخ دارم خودمو از شمال افغانستان به كنار مرز ايران و جنوب افغانستان می رسونم. و امیدوارم از نزدیک ترین راه به قندهار برم. تا زمان كسوف فقط سه روز وقت دارم.

خلبان آماده می شود و با چتر پای مصنوعی به زمین می ریزد. از بی سیم صدای يك زن شنیده می شود.

**مگدا:** مگدا صحبت می کنه امروز خیلی سرمون شلوغه. یه مرد چهل ساله، پای چپ، قطع شده از ران، حدود 70 سانتی متر. یه مرد جوان 22 ساله، هردو پا، قطع شده از زانو، حدود 40 سانتی متر. يك مرد 65 ساله، هر دو پا، قطع شده از مچ. یه پسر بچه 9 ساله، هر دو پا، قطع شده از ران.

**اردوگاه افاغنه در كنار مرز ايران، ساعتی بعد:**

نفس به همراه سرپرست اردوگاه می رود. از كنار آن ها كودكان افغان كه در حال بازی هستند، می گذرند.

**سرپرست اردوگاه:** (رو به نفس) حالا كه شما تصمیم گرفتین حتماً برین افغانستان، من يك خانواده مطمئني رو پیدا می كنم كه با اون ها برین. ولی هر كجا از شما سؤال كردن، باید بگین زن یا دختر اون خانواده هستین

که به شما مشکوک نشن. حالا بریم پیش دخترهایی که امروز بر می گردن افغانستان.

### **مدرسه دختران افغان، در اردوگاه، دقایقی بعد:**

دختران افغان در لباس های رنگارنگ و با چهره هایی از اقوام گوناگون سرصف ایستاده اند. نفس ناظر آن هاست و سرپرست اردوگاه با آن ها وداع می کند.

**سرپرست اردو گاه:** امروز آخرین روزی است که شما به مدرسه اومدین. وقتی بر می گردین به افغانستان، دیگه نمی تونید به مدرسه برین و خانه نشین می شین، ولی نباید نا امید بشین. اگر دیوار ها بلندن، آسمون از اون بلند تره. بالاخره یک روز مردم دنیا متوجه می شن و به کمک شما می آن. اگر هم مردم دنیا به کمک شما نیومدن، خودتون به خودتون کمک کنین. اگه دنیای خونه برای شما کوچیکه، چشم هاتونو ببندین و تصور کنین که یک مورچه این. وقتی آدم مورچه باشه، خونه تنگ هم براش بزرگ می شه.

### **معلم زن: دست بزنین.**

بچه ها دست می زنند. معلم زن مدرسه می کوشد، به دختران آموزش دهد که چگونه از برخورد با مین پرهیز کنند. او عروسک هایی را به اطراف می پراکند.

**معلم زن:** خوب حالا با هم تمرین می کنیم. من یک عروسکو می اندازم این جا، پامو می ذارم روش، اگه صدا داد، یعنی من کشته شدم. حالا چشم هامو می بندم و بقیه شو می اندازم.

**نفس:** (در ضبط برای خواهرش گزارش می دهد.) این جا، کنار مرز، به دخترهایی که به افغانستان برمی گردند، آموزش می دن که چرا باید به سوی اون عروسک

هایی که تو در راه فرار از قندهار به سوی شون رفتی، نرن، تا مثل تو پاشونو از دست ندن. یکی از عروسک ها جلوی دختر نابینایی می افتد. او با شنیدن صدای عروسک روی دامن خود ضرب می گیرد و می خواند دختران خردسال افغان با پاهای برهنه ازکنار عروسک ها عبور می کنند و مراقبند که پای آن ها با عروسک ها تماس پیدا نکند. نفس (درضبط) خوبه که تو نمی دونی در بیست سال گذشته، در هر 5 دقیقه یه نفر توی افغانستان از مین، یا از جنگ، یا از گرسنگی و خشکسالی مرده اند والا در هر 5 دقیقه، یک بار نا امید می شدی و می خواستی خودتو بکشی.

#### **حیات مسجد اردوگاه، ساعتی بعد:**

خانواده های افغان که هر یک از قومی متفاوتند، زیر آرك های ایوان مسجد جمع می شوند تا عکاس اردوگاه از آن ها عکس بگیرد. نفس ناظر بر آن هاست و منتظر است تا سرپرست اردوگاه، خانواده ای را برای همراهی نفس تا قندهار انتخاب کند. نفس هم چنان آنچه را در اطرافش اتفاق می افتد، برای خواهرش در ضبط صوت کوچک همراهش گزارش می کند.

**نفس:** سرپرست اردوگاه همه خانواده های راکه به افغانستان باز می گردند جمع کرده تا عکس بگیرند، که من بتوونم یک خانواده رو انتخاب کنم و به عنوان همسر سوم یا چهارم به همراهشون برم. بیش از مردان از عکس العمل زنان نسبت به خودم نگرانم. متأسفانه صورت زن ها پوشیده است و من نمی تونم احساس اونا رو نسبت به خودم بفهمم.

**عكاس:** (به يك خانواده) كمي عقب تر. به دوربين نگاه كنين. يك، دو، سه.

**نفس:** من نمي دونم كه آيا اين دولت فعلي افغانستانه كه زن ها رو مجبور كرده كه زير برقع برن، يا اين فرهنگ افغانه كه دولت را مجبور كرده تا زن ها رو زير برقع نگهداره.

**عكاس:** (به خانواده اي ديگر) به دوربين نگاه كنين، خوبه.

**نفس:** در افغانستان هر قومي، نامي و چهره اي داره: هزاره، ازبك، تركمن، تاجيك، قرقيزي، نورستاني، مغول... اما زنان افغان كه نيمي از جامعه افغان رو مي سازن، نه نامي دارن نه چهره اي، چرا كه همه پوشيده اند. شايد به همين دليل به اونا سياه سر مي گن.

### **شبستان مسجد اردوگاه، دقايقى بعد:**

نفس جايي ايستاده است و سرپرست اردوگاه پيرمردى را كه پدر خانواده اي است به سوي نفس مي برد.

سرپرست اردوگاه: اون سياه سر رو مي بيني؟

**پيرمرد:** بله.

سرپرست اردوگاه: حاضري به شما صد دلار بده، اون سياه سر رو صحيح و سالم به قندهار برسوني؟ و اگر بين راه كسي از شما سؤال كرد كه اين زن كيه، حاضري ظاهراً او را به عنوان زن چهارم خود اعلام كني؟

**پيرمرد:** ظاهراً چرا؟ من دو تا زن هزاره دارم، يك زن پشتو زبان دارم، يك زن ازبك هم داشتم كه مرد. يك زن تاجيك هم اگر بگيرم، تمام افغانستان توي خانه من جمعند... (به نفس مي رسند) خانوم سلام.

**نفس:** سلام.

**پیرمرد:** من دو تا شرط دارم. شرط اول اینکه که صد دلار کمه، دویست دلار بدین. شرط دوم اینکه که باید برقع سر کنین. چون که ما مرد هستیم و غیرت داریم.

**سرپرست اردوگاه:** برقع به خاطر امنیت شما خیلی خوبه. چون توی راه کسی نمی فهمه زیر برقع کیه.

**پیرمرد:** (رو به دخترش که آن سوی شبستان نشسته) نور بی بی چادر مادرت رو بیار.

### **حیات مسجد اردوگاه، لحظه ای بعد:**

نفس برقع زن مرده پیرمرد را بر سر می کشد و در جمع خانواده پیرمرد، زیر آرك های ایوان شبستان می ایستد تا از آن ها عکس گرفته شود.

**عکاس:** همه به دوربین نگاه کنید. يك، دو، سه.

مردی که نماینده سازمان ملل است، پرچمی را به دست پسر كوچك خانواده می دهد و به هر يك از اعضای خانواده اسکناسی بیست دلاری می دهد.

**نماینده سازمان ملل:** این پرچم سازمان ملل رو بذارین جلوی ماشین، براتون امنیت می آره. یکی بیست دلار هم بهتون می دیم که خرج برگشت تون به افغانستان باشه. یادتون باشه عکس هاتون توی پرونده تون هست که نرین افغانستان و دوباره برگردین توی صف وایسین که دلار بگیرین. فهمیدی پدر جان؟ (رو به نفس) خانوم شما دلار.

**نفس:** ( برقع را بالا می زند) نه نمی خوام.

### **گزاره های کنار مرز ایران و افغانستان، ساعتی بعد:**

خانواده پیرمرد به همراه نفس با يك ريكشای پاکستانی به سوی افغانستان می روند. نفس رادیو همراهش را روشن می کند گوینده رادیو ایران از کسوف می گوید.

**گوینده رادیو:** با سلام به شما شنوندگان عزیز، به خبری از کسوف توجه کنید. آخرین کسوف طولانی قرن بیستم، تا دو روز دیگر اتفاق می افتد. کسوف از غرب ایران وارد و از شرق به سوی افغانستان خارج می شود و از آنجا به نیم قاره هند می رود.

### **قهوه خانه مرزی، ساعتی بعد:**

بنای قدیمی قهوه خانه در شن زار بیابان فرو رفته و شاگردان قهوه چي بر روی رملي که قهوه خانه را محاصره کرده، از مشتریان پذیرایی می کنند. نفس خود را به پیرمرد می رساند و برقع را از روی خویش بالا می زند.

**نفس:** پدرجان دیر شد چرا نمی ریم؟ الان يك ساعته شما اینجا وایساده و دارین غذا می خورین.

**پیرمرد:** ( در حال نان خوردن است. ) شما نون نمی خورین؟

**نفس:** نون می خوام چیکار! دیرم شد.

**پیرمرد:** شما اول برقع را پائین بندازین. ما مردیم. غیرت داریم. ایمان داریم. نباید زن ما رو مرد دیگه ببیننه. مردم به ما طعنه می زنند که این بی غیرت رو ببین، زنش برقعش رو پائین نمی اندازه. برقع رو برای نمایش که سر نکردی، برای حجاب سر کردی.

**نفس:** (برقع را پائین می اندازد) من واقعاً که زن شما نشدم!

**پیرمرد:** درسته که شما واقعاً زن ما نشدین، اما مردم به ما طعنه می زنن که زنشو ببین، صورتش پیدا است.

**نفس:** حالا کی راه می افتیم؟

**پیرمرد:** باید راننده را صدا کنیم.

**راننده:** (سر می رسد) سیاه سرها رو صدا کن که بریم.



نفس به سوي خانواده پيرمرد مي رود كه از بساط پسرک دست فروش، مشغول خريد لوازم آرايشند. دست هاي چروكیده زنان پيرمرد از زير برقع بيرون آمده و توسط پسرک فروشنده بر ناخن آن ها لاک زده مي شود. دختران افغان براي دست هاي كوچك خويش النگو انتخاب مي كنند.

**نفس:** پاشين خانوم ها چرا نمي ريم دير شده؟

**زن:** چرا خواهر هي زود باش، زود باش، مي كني؟! بالاخره به قندهار مي رسيم.

**نفس:** ما بايد تا فردا به قندهار برسيم.

**زن:** بذار بچه ها به ناخن هاشون رنگ ناخن بزنند.

نفس (در ضبط، دوباره به خواهرش گزارش مي دهد.) به اونا مي گم زود باشين، ولي دوست دارم ساعت ها بنشينم و قشنگ ترين لاک رو براي تو انتخاب کنم. راستي يادت هست به ناخن هات رنگ بنفش مي زدي؟ آيا هنوز هم النگوهاي رنگارنگ به دو دستت مي كني؟ هنوزم بلدي با تگون دادن آن ها صداي ساز دربياري؟ هنوزم موهاتو مي بافي؟ وقتي كه من نيستم، كي موهاتو مي بافه؟ فقط دو روز ديگه صبر كن من مي آم.

**كوره راههاي مرزي، بيابان هاي ريگ روان، ساعتی بعد:**

ريكشاي پاكستاني خانواده پيرمرد را با خود به افغانستان مي برد كه دفعتاً مورد هجوم راهزني قرار مي گيرند. رفته رفته معلوم مي شود كه راننده ريكشا شريك دزد و رفيق قافله بوده است. بار و بنديل و بچه هاي همراه خانواده پيرمرد از آن ها گرفته مي شود و در بين گريه و زاري بچه ها جيب پيرمرد هم خالي مي شود.

**نفس:** با يك مشت زن و بچه چي كار دارين؟

**پيرمرد:** گريه نكنين بچه ها. (دست به آسمان دراز مي كند.) خدا را شكر. مهربانا شكر. بزرگا شكر.

**زن:** ما چيزي نداريم، چي از جون ما مي خواهين؟  
راهزن جيب هاي پيرمرد را مي گردد.  
**پيرمرد:** اگه همين كت منم مي خوي بگير و از خون ما بگذر.

راننده ريكشا با غارتگر قافله مي رود و خانواده غارت شده را به حال خود رها مي كند. نفس و خانواده پيرمرد پاي پياده از شن زارها خود را به يك آبادي مي رسانند.

**مدرسه روستايي طالبان در افغانستان، دو روز به كسوف مانده:**

كلاس درس چون شبستان مسجدي است. طالبان، پسران كوچك افغان اند در لباس هاي سپيد رنگ و با عمامه هاي سپيد. در جلوي هر يك از ايشان، رحلي باز است و آن ها همگي با صداي بلند، درس ديني خود را قرائت مي كنند. معلم آن ها ملايي است كه چهره اي مهربان اما مصمم دارد.

**ملا:** ( خطاب به يكي از بچه ها ) شمشير را تعريف كن.  
**پسر:** (شمشيري را از غلاف در مي آورد.) شمشير يك سلاح سرد است كه ضامن اجرائي حدود خداست و به حكم حاكم، يد سارق، گردن قاتل و سينه كافر را مي درد. (شمشير را دوباره در غلاف فرو مي كند)

ملا دوباره در بين طالبان كوچك قدم مي زند و تسبيح مي گرداند و به خم و راست شدن آن ها نگاه مي كند و به قرائت متن گوش مي دهد و دوباره از آن ها مي خواهد كه ساكت شوند تا از طالب ديگري درس بپرسد.

**ملا:** ( به طالب ديگر ) كلاشينكف را تعريف كن.  
**پسر:** ( كلاشينكفي را از زير رحل بيرون مي كشد ) كلاشينكف يك سلاح خفيفه نارويه جاريه است كه توسط گاز باروت،

فهر اجرا، پروسه اتوماتيك خود را انجام مي دهد، و هدف جاندار را بي جان و بي جان را از صف مهاراجه خارج مي سازد.

**ملا:** بلد نيستي. دوباره بگو.

**پسر:** كلاشينكف يك سلاح خفيفه ناريه جاريه است كه توسط گاز باروت، فهر ارجاء، پروسه اتوماتيك خود را انجام مي دهد، و هدف جاندار را بي جان و بي جان را از صف محاربه خارج مي سازد.

ملا قدم مي زند و تسبيح مي چرخاند و به قرائت متن طالبان گوش مي كند و از اين كه مي بيند يكي از آن ها مثل طالبان ديگر بررحل و كتاب خويش خم و راست نمي شود، متعجب مي شود و از طالبان مي خواهد كه ساكت شوند:

**ملا:** ( رو به طالبي كه خم و راست نمي شد. ) خاك!  
چرا روي كتابت خم و راست نمي شي؟

**خاك:** كمرم درد مي كنه.

**ملا:** بخوون.

خاك از روي كتاب مي خواند صدائش زيباست اما كلماتش مفهوم نيست. ملا از طالبان بغل دستي او مي خواهد كه متن را صحيح بخواند. او كلمات را مفهوم مي خواند. ملا فرصت دوباره اي به خاك مي دهد. خاك باز نا مفهوم مي خواند.

**ملا:** وقتي ياد نگرفتي فقط آهنگشو مي خووني، پس پاشو برو مادرتو صدا كن بياد.

خاك مي رود و طالبان قرائت متن و خم و راست شدن بر رحل و كتاب را از سر مي گيرند.

**روستايي در افغانستان، ساعتی بعد:**

ملا از خانه بیرون می آید. مادر خاک به دنبال او راه می افتد.

**مادر خاک:** سلام.

**ملا:** سلام.

**مادر خاک:** من مادر خاکم، چرا خاک رو از مدرسه اخراج کردین؟

**ملا:** درس نمی خونه مادر، والا بیرونش نمی کردم.

**مادرخاک:** شما کمک کنین درس می خونه... اما پسر منو از مدرسه اخراج نکن.

**ملا:** آگه توی مدرسه بمونه، بازم طالب نمی شه، اونو بفرست بره ایران کارگری کنه...

### **حیاط مدرسه طالبان و کوچه مجاور، لحظه ای بعد:**

طالبان در حیاط مدرسه مشغول غذا خورد نند. ملا وارد حیاط می شود.

**طالبان:** سلام.

**ملا:** سلام. غذاتون رو زود بخورین که فقط نمازه. (به سمت خاک می رود.) خاک، تو طالب شدنی نیستی برو لباست رو عوض کن.

خاک می رود و لباسش را با لباس پسر دیگری که قصد ورود به مدرسه را دارد، عوض می کند.

**مادر پسر دیگر:** (رو به ملا) خدا خیرت بده که پسر منو توی مدرسه قبول کردی.

**مادر خاک:** چی رو خدا خیرش بده! عوضش پسر منو از مدرسه اخراج کرد، پسر من پدر نداره. پدرش رو مین کشته. ما بی کس هستیم، چیزی هم که نداریم بخوریم.

**مادر پسر دیگر:** ما هم چیزی نداریم که بخوریم. پسرمنم باید بیاید مدرسه. چون کوچیکه و نمی تونه هنوز کار کنه.

ملای مدرسہ از آشپزخانہ چندین قرص نان برمی دارد و بہ سراغ بچہ ہایی می رود کہ در کوچہ جمع شدہ اند و بہ غذا خوردن بچہ ہا نگاہ می کنند. بچہ ہای کوچہ برای گرفتن نان ہجوم می آورند.

### **گورستانی در افغانستان، ساعتی بعد:**

خاک، بر سر گوری با همان صدای نا مفهوم قرآن می خواند. زنانی سبہ برقع بر سر گوری می گریند. در گوشہ گورستان، خانوادہ پیرمرد سوار بر یک گاری در حال خداحافظی با نفس ہستند.

**نفس:** شما از من دوہست دلار گرفتین کہ منو ببرین قندہار، حالا چرا وسط راہ ولم می کنین می رین؟  
**پیرمرد:** شما دیدین کہ ما رو غارت کردن. ما مجبوریم کہ برگردیم ایران.

**نفس:** شما ہم می دونین کہ منم مجبورم برای خواہرم برم قندہار.

**پیرمرد:** منم بہ خاطر زن و بچہ ام مجبورم برگردم ایران. افغانستان نا امنہ.

**خاک:** (خود را بہ آن ہا می رساند.) برای مردہ ہاتون قرآن بخونم؟

**پیرمرد:** ما خودمون مردہ ایم، اگر قرآن می خوونی بہ خود ما بخوون.

**نفس:** پس من الان چی کار کنم؟

**پیرمرد:** با ما برگردین ایران.

**نفس:** شما اگہ می خواستین برگردین ایران، چرا اومدین افغانستان کہ منم باہاتون بیام.

**پیرمرد:** گفتیم افغانستان وطن ماست، می ریم زندگانی کنیم، اومدیم دیدیم کشت و کشتارہ، قحطیہ، مجبوریم کہ با زن و بچہ برگردیم ایران.

**نفس:** پس من چي کار کنم؟

**پيرمرد:** تو اگه مي خواي برو ايران. اگر نمي خواي برو با اون گاري به قندهار.

**خاك:** براي مرده هاتون قرآن بخوونم؟

**پيرمرد:** خواهر ما را ببخش. راه شما از ما خرابتره، اين پرچم سازمان ملل به درد شما مي خوره. پسر! اينو بهش بده.

پرچم را به خاك مي دهد تا به نفس برساند و گاري آن ها راه مي افتد. نفس به سوي گاري ديگر راه مي افتد و گاري پيرمرد مي رود.

**دختر بچه پيرمرد:** توي راه اگر عروسك ديدي، بهش دست نزي ها. ( و به خداحافظي براي نفس دست تكان مي دهد. )

**خاك:** (به دنبال نفس مي رود.) برات قرآن بخوونم؟

**نفس:** منو مي بري قندهار؟

**مرد:** نه. راه قندهار خرابه. نصف روز بايد پياده بري، بعد از اونجا با گاري بري.

**خاك:** كجا مي ري؟

**نفس:** (رو به خاك مي چرخد.) قندهار.

**خاك:** چه قدر پول مي دي كه ببرمت.

**نفس:** چه قدر راهه؟

**خاك:** سه روز.

**نفس:** من بيشتتر از دو روز وقت ندارم.

**خاك:** اگه يواش بريم سه روز راهه، اگه تند بريم، دو

روز راهه، و اگه بدويم يك روز راهه.

**نفس:** من مي دوم.

**خاك:** چه قدر پول مي دي؟

**نفس:** چه قدر مي خواي؟

**خاك:** پنجاه هزار افغاني.

**نفس:** من افغاني ندارم به دلار بگو.

**خاك:** پنجاه هزار دلار.

**نفس:** چي داري مي گي؟ پنجاه هزار افغاني فقط مي شه يك دلار.

**خاك:** يك دلار خيلي كمه، من پنجاه هزار افغاني مي خوام.

**نفس:** پنجاه دلار بهت مي دم، خوبه؟

**خاك:** برق رو بزن بالا صورتت رو ببينم.

**نفس:** چرا برق رو بزنم بالا!

**خاك:** مي خوام صورتت رو ببينم كه كلكي تو كارت نباشه.

**نفس:** (برق را از روي خويش بالا مي زند.) كلكي تو كارم نيست؟

**خاك:** كلكي نيست، بيا بريم.

نفس برق را مي اندازد و به دنبال خاك مي رود.

### **رمل و باديه، ادامه:**

نفس در ضبط خويش به خواهرش گزارش مي دهد و در پي خاك در رمل و باديه روان است.

**نفس:** (در ضبط صوت به خواهرش گزارش مي دهد.) پيرمرد مرا در اولين روستاي افغانستان رها كرد و با خانواده اش به ايران بازگشت و من به دنبال پسري كه در قبرستان يافتم، راهي قندهار شدم، با پسري كه نامش (رو به خاك) اسمت چيه؟

**خاك:** خاك.

**نفس:** (ضبط را خاموش مي كند) از كجا مي آري مي خوري؟

**خاك:** تو از كجا مي آري مي خوري؟

**نفس:** من دانشجو هستم. از بورسيه دانشگاه.

**خاك:** من از صداي خودم پول در مي آرم.

**نفس:** چه جوري از صدات پول در مي آري؟

**خاك:** يك دلار به من بده تا بهت نشون بدم .

**نفس:** من كه پنجاه دلار بهت دادم .

**خاك:** پنجاه دلار مال كرايه راه قندهار بود .

**نفس:** خوب اينم يه دلار ديگه كه آواز بخووني .

**خاك:** اول تو رويت رو بكن اونور... به من نگاه نكن .

**نفس:** چرا؟

**خاك:** من خجالت مي كشم . تو از جلو برو، من از پشت تو

مي خوونم و مي آم .

**نفس:** باشه .

**خاك:** به من نگاه نكن .

**نفس:** چرا؟

**خاك:** خجالت مي كشم .

**نفس:** (برقع را بر صورت مي اندازد و ضبط صوت را رو به

خاك مي گيرد . بعد صدای خودش كه در ضبط گزارش مي دهد

بر آواز خاك غلبه مي كند .) براي اين كه تو را

اميدوار كنم ، هر چيزي رو از توي راه جمع مي كنم . مثلاً

آواز اين پسرک . راستي هنوز در كوچه هاي قندهار پسرها

مي تونن با صدای بلند آواز بخوونن؟ آيا در كوچه هاي

قندهار ، دخترها هنوز مي تونن عاشق اون صداها بشن؟

آيا عشق از سوراخ هاي برقع عبور مي كنه؟

نفس در پي خاك از تپه هاي رمل عبور مي كند تا به يك

دو راهي مي رسند .

**خاك:** اينجا دو راهيه . يه راه از اين ور مي ره يه راه

از اون ور . بيا ما از راه طولاني بريم .

**نفس:** من وقت ندارم . بايد از راه کوتاه تر بريم .

**خاك:** تو نترس ، از راه کوتاه تر برو . من از راه طولاني

مي آم كه يه چيزي گيرم بياد كه خرجي مادرمو بدم .

**نفس:** باشه .

نفس و خاك از هم جدا مي شونند . نفس ترسيده است .



**نفس:** (در ضبط صوت به خواهرش گزارش می دهد.) نسبت به این پسر احساس غریبی دارم. نمی دونم توی فکرش چی می گذره. منو تنها به این راه فرستاده و با این که راهنمای منه خودش از یک راه دیگه رفته، شاید بهتر بود که همه پنجاه دلار رو بهش نمی دادم. شاید بهتر بود می گفتم بیست و پنج دلار رو آخرش بهت می دم. اگه الان پیدااش کنم، بهش می گم که اگه منو ببره قندهار، بیست و پنج دلار دیگه ام بهت می دم. (بلند تر) خاک! بهت بیست و پنج دلار دیگه ام می دم، اگه منو تا آخر راه ببری. (فریاد می زند) خاک. کجایی؟ خاک. کجایی؟ خاک، خاک.

به دنبال خاک می رود. در پشت تپه ای خاک را می یابد که مشغول درآوردن انگشتی از دست یک اسکلت است، انگشتر را رو به نفس می گیرد.

**خاک:** به انگشتر قشنگ پیدا کردم. پنج دلار می فروشم. (نفس وحشت کرده از خاک می گریزد) وایسا ببین چه انگشتر قشنگی. (خاک در پی او می دود.) این انگشتر رو می خری؟ ببین رنگ چشمهاته. فقط پنج دلار. می خری؟ قشنگه، می خری؟

### **چاه آب، محوطه جنگ خروس، دو روز به کسوف مانده:**

نفس و خاک خسته و درمانده می آیند تا به چاه آبی می رسند. در کنار چاه، زنانی برقع پوش رخت می شویند. خاک با دلو از چاه آب می کشد و به نفس می دهد. نفس می نوشد و راه می افتند. و از کنار محوطه ای که مردان افغان جمع شده اند تا جنگ خروس را نظاره کنند، می گذرند.

**نفس:** (در ضبط صوت به خواهرش گزارش می دهد.) توی راه مریض شدم. نمی دونم به خاطر آب چاهی بود که خوردم،

يا به خاطر ترسي است که از ديدن اسکلت آدم ها توي راه داشتم، يا به خاطر خشونتي است که همه جا به چشم مي خوره. حتي توي بازي ها. در راه همه جا جنگه. جنگ سگ، با سگ. جنگ کبک، با کبک. جنگ انسان، با انسان. الان يك جنگ خروس ديدم و ياد روزي افتادم که مادرمون مرد و پدر من و تو را برداشت تا از افغانستان فرار کنيم. يادت مي آد؟ اون روز هم يه جايي جنگ خروس بود و جمعيت جمع شده بودند. حواس ما به جمعيت رفت. و حواس تو به يك عروسک که توي بيابون افتاده بود. تو به سمت عروسک رفتي و منفجر شد و پاي خودتو از دست دادی. پدر منو با يك خانواده مهاجر از افغانستان خارج کرد و خودش پيش تو موند تا تو معالجه بشي، تو معالجه نشدي، اما پدر مرد و تو تنها موندي.

### **دكان طبيب صاحب، همان زمان:**

در ميان دكان پرده اي نصب است. در يك سوي پرده طبيب صاحب نشسته است. در سوي ديگر زني برقع پوش، و روبروي پرده، پشت به بيرون دكان، دختر بچه اي که بچه زن بيمار است. طبيب صاحب که مردی تنومند و با ريش انبوه است، از دختر بچه اي درباره بيماري مادرش سؤال مي کند.

**طبيب:** (رو به دختر بچه) اسمت چيه؟

**نفس گل:** نفس گل.

**طبيب:** بيمار كيه؟

**نفس گل:** مادر منه.

**طبيب:** چه دردي داري.

**نفس گل:** دلش درد مي كنه.

**طبيب:** آيا غذايي رو که خورده، از دهنش پس داده؟

نفس گل: (رو به مادرش در پشت پرده) چیزهایی رو که

خوردی، از دهنش پس دادی؟

زن: (از پشت پرده) نه.

نفس گل: (رو به طبیب صاحب) نه.

طبیب: خیلی مستراح می ره؟

نفس گل: (رو به مادرش در پشت پرده) خیلی مستراح می

ری؟

زن: (از پشت پرده) نه.

نفس گل: (نگاه از مادر می گیرد رو به طبیب صاحب)

نه.

طبیب: صبحونه چی خورده؟

نفس گل: صبحونه چی خوردی؟

زن: دلم درد می کرد هیچی نخوردم.

نفس گل: دلش درد می کرد هیچی نخورده.

طبیب: دیشب غذای سفت خورده؟

نفس گل: دیشب غذای سفت خوردی؟

زن: دیشب دلم درد می کرد، هیچی نخوردم.

نفس گل: دلش درد می کرده، هیچی نخورده.

طبیب: دیروز عصر هم دلش درد می کرد؟

نفس گل: دیروز عصر هم دلت درد می کرد؟

زن: هان. درد می کرد.

نفس گل: هان.

طبیب: دیروز ظهر گوشت مونده خورده؟

نفس گل: دیروز ظهر گوشت مونده خوردی؟

زن: دیروز دلم درد می کرد، هیچی نخوردم.

نفس گل: مادرم دیروز دلش درد می کرد، هیچی نخورده.

طبیب: دیروز صبح چه خورده؟

نفس گل: دیروز صبح چه خوردی؟

زن: دلم درد می کرد، هیچی نخوردم.

**نفس گل:** دلش درد مي کرد، هيچي نخورده .

**طبيب:** بگو مادرت بياد اينجا. (و سوراخي را كه بر پرده تعبیه شده نشان مي دهد.)

**نفس گل:** دهنتم رو بذار دم سوراخ.

زن بيمار دهانش را دم سوراخ مي گذارد.

**طبيب:** بگو آه كنه.

**نفس گل:** آه كن. (زن سرفه مي كند.)

**طبيب:** (چوبي را از سوراخ پرده به دهان زن بيمار فرو مي برد تا گلوي او را معاينه كند.) بگو سرفه كنه (زن سرفه مي كند.) بگو چشمشو بياره جلو

**نفس گل:** چشمتمو بذار دم سوراخ. (زن چشمش را دم سوراخ پرده مي گذارد.)

**طبيب:** كم خون هست. تو هم دلت درد مي كنه؟

**نفس گل:** اوهون.

**طبيب:** از ديروز صبح؟

**نفس گل:** از سه روز پيش.

**طبيب:** اين جور كه من مي فهمم درد بيمار از گشنگيه. اين ها به دكتر نياز ندارند، نانوا مي خوان. بيا خواهر اين قرص نان را بگير. روزي سه نوبت: صبح، ظهر، شب.

### **روستاي طبيب صاحب، يك روز به كسوف مانده:**

زنان برقع پوش از مردان ريش بلند خريد مي كنند. نفس در پي خاك روان است و زير برقع به صدای راديو گوش مي كند. گوینده راديو از نزديكي وقوع كسوف مي گوید و از اين كه در هنگام كسوف نبايد با چشم غير مسلح به خورشيد نگرست. نفس و خاك وارد دكان طبيب صاحب مي شوند.

**دكان طبيب صاحب، لحظه اي بعد:**

در يك سوي پرده طبيب صاحب نشسته است، در سوي ديگر  
نفس و رو به روي پرده پشت به بيرون دكان، خاك.

**طبيب:** ( رو به خاك ) بيمار كيه؟

**خاك:** خواهر منه.

**طبيب:** چه دردي داره؟

**خاك:** دلش درد مي كنه. هر چي مي خوره ازدهنش پس مي  
ده. مستراح هم زياد مي ره.

**طبيب:** از ديروز چي خورده؟

**خاك:** آب و نان.

**طبيب:** آب از كجا خورده؟

**خاك:** از سر چاه.

**طبيب:** (به انگليسي با خودش) اين خيلي خطرناكه. آب  
اين جا رو هميشه بايد جوشوند. (از درون شيشه اي به  
خاك داروي گياهي مي دهد.) اينو بده بخوره.

**خاك:** طبيب صاحب خواهرم طب و لرز داره.

**طبيب:** بگو بياد اين جا.

**خاك:** (به پشتو، رو به نفس) طبيب صاحب مي خواد معاينه  
ات كنه. برو دم سوراخ.

نفس دهانش را دم سوراخ مي گذارد و طبيب با آينه اي  
كه در دست دارد به دهان نفس نور خورشيد را مي اندازد  
تا بهتر ديده شود.

**طبيب:** (زمزمه با خودش به انگليسي) شايد مالارياست.

**نفس:** (به انگليسي) نه، مالاريا نيست.

**طبيب:** ( تعجب مي كند. به انگليسي) چي؟

**نفس:** ( مي فهمد كه خطا کرده است و با انگليسي حرف  
زدن خود را لو داده است. به فارسي) به خاطر آب چاهي  
است كه خوردم.

**طبيب:** (به انگلیسی) به انگلیسی بگو لطفا. در این چند سال، این اولین بار است که می شنوم یک مریضی انگلیسی حرف می زنه. (به فارسی رو به خاک) بگو گوشش را بیاره... (به انگلیسی رو به نفس) من دکترم. به من اعتماد کن. از کجا می آیی؟ به کجا می ری؟ چه کمکی از من بر می آید؟ ( به فارسی رو به خاک) به خواهرت بگو دهنشو بیاره دم این سوراخ.

**نفس:** (به انگلیسی) من افغانی ام، مقیم کانادا. حالا به قندهار می رم، برای نجات خواهرم. خواهرم می خواد به هنگام کسوف خورشید، خودشو بکشه.

خاک از رابطه ای که بین طبیب صاحب و نفس از پشت سوراخ و به زبان انگلیسی در جریان است، به حیرت افتاده است. طبیب این حیرت را در می یابد و بر می خیزد و از شیشه ای تعدادی گردو در می آورد تا حواس خاک را پرت کند.

**طبيب:** ( گردو را رو به خاک می گیرد.) یه چیزی برای تو دارم. گردو. بخور. ( از کنار سوراخ به انگلیسی رو به نفس زمزمه می کند.) اون پسر کیه، اونو می شناسی؟ ( رو به خاک به فارسی) بگو خواهرت نفس عمیق بکشه.

**خاک:** ( نفس عمیق می کشد) این جوری خوب نفس بکش.

**نفس:** (به انگلیسی از پشت سوراخ رو به طبیب صاحب) من اونو نمی شناسم. اون راهنمای منه. از گورستان پیداش کردم. اون تنها کسی بود که حاضر شد منو به قندهار ببره.

**طبيب:** (به انگلیسی) خدایا این خطرناکه... (به فارسی رو به خاک) مریضی اش خطرناکه. بگو گوششو بیاره.

**خاک:** مریضی ات خطرناکه. گوشتو ببر دم سوراخ تا طبیب معاینه ات کنه.

**طبيب:** (به انگليسي) نهي شه به اين پسر اعتماد كرد. اونو رد كن بره. اين جا به دليل فقر آدم ها هر كاري مي كنن. چقدر بهش دادي كه تو رو بياره؟ (براي آنكه حواس خاك را پرت كند به فارسي رو به خاك) بگو خواهرت نفس عميق بكشه.

**خاك:** (خودش نفس مي كشد.) اين جوري خوب نفس بكش.

**طبيب:** (به انگليسي) چقدر بهش دادي كه تو رو بياره؟  
**نفس:** (به انگليسي) پنجاه دلار بهش دادم.

**طبيب:** (به انگليسي) چه كار خطرناكي، پولشو بده بذار بره. بگو بقيه راهو خودت مي ري. تازه با اون پسر پياده كه بري، از اين جا دو روز راه مونده. من تو رو با گاري تا نزديك قندهار مي رسونم. بذار اين پسر به خونه اش برگرده.

زني برقع پوش كه دو مرغ مريض را زير بغل دارد، وارد دكان طبيب صاحب مي شود.

**زن مرغ فروش:** طبيب صاحب سلام.

**طبيب:** سلام.

**زن مرغ فروش:** دو تا مرغ دارم مي خري؟

**طبيب:** اگه سالم باشه مي خرم.

زن مرغ فروش به پشت پرده مي رود.

**نفس:** خاك بيا اين جا.

**خاك:** چي مي گي؟ ( به سمت او مي رود)

**نفس:** من به تو پنجاه دلار داده بودم، پنجاه دلار ديگه ام مي دم، كه برگردني خونه تون. من خودم تنهائي مي رم.

**خاك:** تو نهي توني تنها بري. توي راه پر از مينه. دزدها جلوي راه ترا مي گيرن.

**نفس:** تو يواش مي ري، من وقت ندارم.

**خاك:** تو خودت مريضي و يواش مي ري. من كه از تو تندتر مي رم!

**نفس:** راست مي گي، من مريضم، اصلاً نمي تونم راه برم. تو برگرد خونه تون.

**خاك:** (انگشتری را رو به او مي گيرد.) يه دلار بده. اين انگشتر مال تو.

**نفس:** نمي خوام. تو اينو از دست يه مرده كشيدی.

**خاك:** انگشترش تمیزه، مرده اش پاك بوده، بخر.

**نفس:** من اين انگشتر رو نمي خوام.

**خاك:** انگشترش خوبه. فقط يه دلار بده.

**نفس:** برگرد خونه تون، انگشتر رو نمي خوام.

**خاك:** بخر فقط يه دلار بده. انگشتر خوبيه.

**نفس:** نمي خوام، برگرد خونه تون.

**خاك:** رنگ چشم هاي توئه. بخر ديگه، ارزونه.

**نفس:** نمي خوام.

**خاك:** پس خداحافظ من رفتم.

خاك مي رود و نفس از سوراخ آن سوي دكان طبیب صاحب را مي بيند. طبیب مشغول معاینه مرغ هاست. بعد از جیبش پولي در مي آورد و به زن مرغ فروش مي دهد.

**طبیب:** اين مرغ ها خيلي مريضن. نه بخور، نه بفروش. بيا اين پول براي نان. حالا برو.

زن مرغ فروش مي رود و طبیب صاحب از كوزه اي سفالي، اسلحه كمري را بيرون آورده، در غلاف زير لباس بلند خود مي گذارد. نفس جا مي خورد.

**طبیب:** (به انگليسي) اسلحه تنها چيز مدرن در افغانستانه. خانم ممكن خواهش كنم از پشت پرده بيابن بيرون؟!... (نفس بيرون مي آيد). لا حول و لا قوه الا بالله العلي العظيم.

**نفس:** (به انگليسي) اهل كجايي؟



**طبيب:** (به انگلیسی) من يك سیاه پوست آمریکائیم .

**نفس:** (به انگلیسی) این جا چه کار می کنی؟

**طبيب:** (به انگلیسی) قصه اش طولانیه . حالا شوکه نشی .

منم باید از پشت پرده پیام بیرون .

طبيب صاحب از شیشه ای به ریش هایش دارویی می زند .  
ریشش کنده می شود .

**طبيب:** این برقع مردهاست و اونی که روی سر توئه ، ریش  
زن هاست . من ریشم در نمی آد و هر روز مجبورم این  
ریشو بذارم و بردارم . شاید يك روز اونا بفهمن که این  
پرده ها ...

خاك يك باره وارد دکان می شود . طبيب صاحب ریش هایش  
را دوباره به صورت می چسباند و سر می چرخاند که دیده  
نشود .

**خاك:** (رو به نفس) انگشتر نمی خری؟

**نفس:** من که بهت گفتم نمی خرم .

**خاك:** انگشترش خوبه . رنگ چشم های توئه . پول هم نمی  
خوام .

**نفس:** نمی خوام .

**خاك:** چرا نمی خوای؟

**نفس:** برای اینکه تو این انگشتر رو از دست یه مرده در  
آوردی؟

**خاك:** مرده اش تمیز بود . پول نمی خوام . مفت بهت می  
دم .

**نفس:** من نمی خوام . تو اونو از دست یه مرده در آوردی .

**خاك:** انگشترش تمیزه . همین جوری مفت بهت می دم .

**نفس:** نمی خوام .

**خاك:** بگیر ، اگه خودت نمی خوای ، ببر برای خواهرت .

**نفس:** خوب بده به من و برگرد خونه تون .

خاك انگشتر را در کف نفس می گذارد و می رود .

## گاري در راه قندهار، ساعتی بعد:

طبيب صاحب گاري را مي راند و نفس را با خود مي برد.  
گهگاه از کنار آن ها آوارگان افغان مي گذرند.

**نفس:** (به انگليسي) من مجبور بودم برگردم، اما تو  
براي چي اومدي اين جا؟

**طبيب:** (به انگليسي) به دنبال خدا.

**نفس:** (به انگليسي) يافتي؟

**طبيب:** (به انگليسي) نه.

**نفس:** (به انگليسي) پس براي چي اين جا موندي؟

**طبيب:** (به انگليسي) هنوز به دنبال خدا مي گردم.

**نفس:** (به انگليسي) کدوم دانشگاه پزشکي خوندي؟

**طبيب:** (به انگليسي) من پزشک نيستم. براي مبارزه

اومدم اين جا. اول خدا را در اين ديدم که با افغان  
ها عليه روس ها جنگم، بعد که افغان ها پيروز شدند،  
سر خدا جنگ شد. پشتون ها مي گفتن: خدا با ماست و  
تاجيك ها مي گفتن: خدا با ماست. من اول فکر کردم،  
خدا با تاجيك هاست. پس با تاجيك ها بر عليه پشتون ها  
جنگيدم و بعد فکر کردم خدا با پشتون هاست پس با  
پشتون ها عليه تاجيك ها جنگيدم. تا اين که يك روز،  
دو تا بچه خيلي مريض رو کنار جاده پيدا کردم که در  
حال مرگ بودن، يکيشون پشتون بود و يکيشون تاجيك. يك  
دفعه احساس کردم خدا را بايد در التيام رنج اين آدم  
ها جستجو کنم.

**نفس:** (به انگليسي) اگه دکتر نيستي چطوري اون ها رو

معالجه مي کنی؟

**طبيب:** (به انگليسي) معلومات ابتدائي يك شهروند غربي،

از سقف اطلاعات پزشکي اين ها بيستره. اين ها از  
مريضي هاي ساده مي ميرند. از گرسنگي، از سرما  
خوردگي، از اسهال، از انگل... (در جاده چيزي را مي

بيند و مي ترسد.) خطر.!بخواب كف گاري. (نفس از ترس  
كف گاري مي خوابد و طبیب، گاري را تند مي راند.) يك  
مرد مسلح وسط جاده است. نمي دونم دزده يا بازرسيه.  
اگه دزد بود، تند مي رم. اگه بازرس بود، مي گيم چند  
ساله ما با هم ازدواج كرديم. اسم من طبیب صاحبه. اسم  
تو چيه؟

**نفس:** (به انگليسي) نفس.

**طبیب:** (به انگليسي) نفس؟ اسم اون نَفسه. اسم من  
طبیب صاحبه. اسم اون نَفسه. اسم من طبیب صاحبه. مي  
گيم دو تا بچه داريم. يك دختر، به اسم نفس گل، و يك  
پسر، به اسم...

**نفس:** (به انگليسي) خاك.

**طبیب:** (به انگليسي) خاك؟

**نفس:** (به انگليسي) بله، خاك.

**طبیب:** (به انگليسي) اسم من طبیب صاحبه. اسم اون  
نَفسه. اسم دخترمون نفس گله، اسم پسرمون چي بود؟  
**نفس:** (به انگليسي) خاك.

**مرد پا به دست:** (به فارسي) ترا خدا نگهدار، منو تا  
صليب سرخ ببر.

**طبیب:** (به انگليسي) بلند شو. اينجا آدم ها هميشه يا  
يك تهديدند، يا يك فرصت. اين مرد فرصتي است براي  
نيكي كردن.

**مرد پا به دست:** (به فارسي) ترا خدا منو تا صليب  
سرخ ببر.

**طبیب:** (به فارسي) بيا بالا گپ مي زنيم.

**مرد پا به دست:** (به فارسي) سلام.

**طبیب:** (به فارسي) سلام.

**مرد پا به دست:** (به فارسي) خدا خيرت بده.

**طبیب:** (به فارسي) كجا مي ري؟

**مرد پا به دست:** ( به فارسي ) مي رم صليب سرخ. پاهاي  
زنمو مين قطع کرده. صليب سرخ اين پاهارو به طور موقت  
براي يك سال بهش داده بود. حالا يك سالش شده. من  
دارم مي رم پاهاي نو براش بگيرم...

### **اردوگاه صليب سرخ در راه قندهار، ساعتی بعد.**

مونیکا دکتر لهستانی و مگدا پرستار او در حال معاینه  
مردانی هستند که هر يك پایشان را به سبب انفجار مين  
از دست داده اند.

**مگدا:** اسمت چیه؟

**مرد 1:** حمیداله.

**مگدا:** جبهه بودی؟

**مرد 1:** نه، سر زراعت می رفتم که مين پامو قطع کرد.

**مگدا:** پات درد می کنه؟

**مرد 1:** بله درد می کنه.

**مگدا:** شب خوب می خوابی؟

**مرد 1:** نه، شب خوب نمی خوابم.

**مگدا:** به تو دارو می دیم باید صبر کنی.

**حیات اله:** ( دست قطع شده اش را نشان می دهد. ) خانم  
دکتر، دست من روی مين رفته قطع شده. به من يك دست  
بدین.

**مگدا:** مگه با دستت راه می رفتی که روی مين رفتی؟

**حیات اله:** نه من طرف قندهار می رفتم. توی راه مين  
دیدم، فکرم کار نکرد، با دست رفتم روی مين، دستم قطع  
شد.

**مگدا:** اسمت چیه؟

**پسر جوان:** من تنها فرزند خانواده ام. چهار تا  
برادرداشتم. همه شونو مين شهید کرده، فقط من یکی  
موندم. منم این طوری در به در و بیچاره ام. پای منم

میں قطع کرده . این جا فقط روزی دو بسته آمپی سیلین می دین . اما به ما پا نمی دین و فقط فریبمون می دین ، هر روز می گین امروز بهتون پا می دیم ، فردا بهتون پا می دیم . نه یک مداوای درست می کنین ، نه به ما پا می دین . شب و روز هم ما خواب نداریم .

**حیات اله :** دست ما روی مین رفته و قطع شده ، به من یک دست بدین ترا به خدا .

**مگدا :** ما این جا دست نمی سازیم ، پا می سازیم .

**حیات اله :** خوب اگه دست نمی دین ، پس به ما یک پا بدین .

**مگدا :** تو که دو تا پا داری ، برای چی لازم داری ؟

**حیات اله :** ما توی دشت و بیابون های قندهار راه می ریم . اون جا مین زیاده ، باید یک پا با خودمون داشته باشیم .

**مگدا :** چی شده ؟

**مرد 3 :** داشتم می رفتم سرکار که رفتم روی مین . پام درد می کنه .

**مگدا :** اسمت چیه ؟

**مرد 3 :** ابراهیم .

**مگدا :** چی کاره ای ؟

**مرد 3 :** کارگرم .

**مگدا :** چند سالته ؟

**مرد 3 :** 20 سال .

**مگدا :** باید صبر کنی . (رو به حیات اله ) تو که هر روز می آیی این جا ؟ !

**حیات اله :** من تازه امروز آمدم ، خانوم به من یک پا بدین دیگه .

**مگدا :** مگه نمی بینی این جا آدم هایی هستن که اصلا پا ندارن . تو که دو تا پا هم داری .

**مرد 4:** پام روي مين رفته. داشتم مي رفتم سر كار. دست نزن به پام، خيلي درد مي كنه، نه شب، نه روز خواب ندارم. تقريباً 4 ماه شده.

**حيات اله:** اگه براي خودم پا نمي دين، براي رفيقم بدين. من هر روز نمي تونم بپام اين جا. يك جفت پا براي رفيقم بدين. هر دو پاش قطع شده، باور كن رفيقم كسي رو نداره. پدر و مادرش هم شهيد شدن. من دلم براش مي سوزه.

**مرد 5:** پام قطع شده. مي رفتم سر زراعت، مين منفجر شد. زخمش هم خوب نشده. اين جا ما رو معالجه نمي كنن. دارو هم ندارم. خواب هم ندارم. هي عذاب مي كشم.

**حيات اله:** رفيقم كسي رو نداره، اگه پا بدين براي رفيقم مي برم. باور كن. **مگدا:** من باور نمي كنم.

**حيات اله:** دروغ نمي گم. اگه برا رفيقم نمي دي، برا مادرم يك جفت پا بده. مادرم دو تا پاش قطع شده. داشتم مي بردمش بيمارستان. مادرمو زير بغلم گرفته بودم، توي راه افتاد زمين. زير پاش مين بود، اون وقت پاي مادرم و دست من با هم قطع شد.

**مرد 7:** پاي من خيلي درد مي كنه، نمي تونم باهاش راه برم.

**مگدا:** بايد سعي كني با اين پاها راه بري.

**مرد 7:** با چوبدستي هم كه مي رم درد مي كنه.

**مگدا:** شب ها درد مي كنه يا روزها؟

**مرد 7:** هم شب درد مي كنه هم روز.

**مگدا:** بايد صبر كني. برات سفارش پا داديم.

**حيات اله:** خانوم دكتر براي مادرم پا بدين ترا خدا.

**مگدا:** مادرت بايد بيايد اينجا.

**حيات اله:** مادرم پاهاش قطع شده. نمي تونه بيد،  
ضعيفه، پير زنه، چطوري بيارمش؟

**مگدا:** من باور نمي کنم. تو که هر روز يه قصه ديگه مي  
گي؟

**حيات اله:** من هر روز کي اومدم اين جا؟ من تازه امروز  
اومدم. ترا خدا براي مادرم يك جفت پا بدین.

**مگدا:** دنبال من بيا ( به سمت چادرمي رود. حيات اله  
به دنبال او مي رود. ) يك جفت پاي موقتي بهت مي دم  
به شرطي که ديگه اين جا نياي. قول مي دي؟  
**حيات اله:** خوب.

**مگدا:** بيا اين پا رو بگير، (يك جفت پاي مصنوعي آهني  
به او مي دهد )

**حيات اله:** (پاهارو انداز مي کند. ) اين پاهارو  
خوب نيست خانوم. نمي شه باهش راه رفت. يك جفت پاي  
خوب به من بدین.

**مگدا:** گفتم که اين پاهاي موقتي است. پاي ديگه اي  
هم ندارم که بهت بدم.

**حيات اله:** با اين پاهارو نمي شه راه رفت. يك جفت پاي  
درست بده. اون پارو بده.

**مگدا:** اون پاهارو مال يه کس ديگه است که يك سال پيش  
براش اندازه گرفتيم. تا حالا يك سال منتظر اين پاهارو  
بوده.

**حيات اله:** ترا به خدا از اون پاهاي خوب به من بده.  
ترا به خدا قسم مي دم.

**مگدا:** ديگه برو از اين جا.  
گاري طبیب صاحب وارد محوطه اردوگاه صليب سرخ مي شود.  
مونیکا و مگدا هنوز مشغول معاینه روي مين رفتگان  
هستند.

**مگدا:** خيلي درد مي کنه؟

**مرد:** قالب پام تنگه، نمي تونم باهاش راه برم.

**مگدا:** الان درد مي کنه يا شب ها؟

**مرد:** الان و شب.

**مونیکا:** ( طبیب صاحب را مي بیند.) سلام چطوري؟

**طبیب:** خوبم تو چطوري؟ خوشحالم که مي بینمت.

**مونیکا:** چطوري؟

طبیب من خوبم. ولي تو گویا خیلی سرت شلوغه.

**مونیکا:** بله سي نفر اینجان. روزي هفت نفر هم اضافه

مي شه.

**طبیب:** مریض ها چکار مي کنن؟

**مونیکا:** منتظرند. تو چطوري؟ چیکار مي کنی؟

**طبیب:** کار من مثل همیشه است. تعداد زیادی مریض

معاینه مي کنم. گرسنگي هم چنان مشکل اصلیه و البته

مالاریا و انگل و به اضافه این ها خشکسالي هم هست و

خودت مي تونی تصورکنی که من اون وسط چه وضعي دارم.

**مونیکا:** حالا این جا چکار مي کنی؟

**طبیب:** من اینجا یه مشکل خاص دارم. این خانوم جوان،

مي خواد بره قندهار و من نمي دونم چه جوري کمکش کنم.

**مونیکا:** شوهرش کجاست؟

**طبیب:** اون شوهر نداره.

**مونیکا:** پس این جا چي کار مي کنه؟

**طبیب:** چرا مستقیم از خودش نمي پرسی؟ اون انگلیسی مي

فهمه.

**نفس:** ( برقع را بالا مي زند.) سلام

**مونیکا:** سلام.

**نفس:** من باید برم قندهار.

**مونیکا:** متأسفم که نمي تونم کمکت کنم، مي تونی یه

هفته صبر کنی؟



**نفس:** من باید هر چه زودتر برم، خواهرم به من نیاز دارد.

**مونیکا:** چرا؟

**نفس:** اصلیت من افغانیه. با خانواده مون چندین سال پیش از این جا رفتیم و خواهرم جا موند، الان اون به من احتیاج دارد. من عجله دارم.

**مونیکا:** متأسفانه ما این هفته نمی ریم قندهار. اگه صبر کنی، هفته دیگه می ریم.

**طیب:** آیا کسی رو می شناسی که بتوونه به این خانوم کمک کنه؟

**مونیکا:** این جا همه آدم ها بدون پا هستن. طبیعتاً نمی تونند به شما کمک کنند. اما یه مردی نیم ساعت پیش این جا بود که به قندهار می رفت، شاید بتوین توی راه پیدااش کنین.

**نفس:** آیا راه قندهار امنه؟

**مونیکا:** یه روز جنگه، یه روز آرومه. نمی شه فهمید.

**درون چادر اردوگاه، همان لحظه:**

مگدا دو پای مصنوعی زنانه را به مرد پا به دست می دهد و پاهای موقتی را از او می گیرد.

**مگدا:** این دوتا پا برای زنت، اما باید مواظب باشه، چون اگه بشکنه، باید یک سال دیگه منتظر بمونه.

**مرد پا به دست:** ( پاهای او را در آینه نگاه می کند.) خانوم این پاهای خیلی گنده است. این پاهای خانوم من نمی خوره.

**مگدا:** چرا؟ ما اینا رو خودمون برایش اندازه گرفتیم.

**مرد پا به دست:** این پاهای مرد خانوم.

**مگدا:** نه اين پاها بايد محكم باشه، چون زن تو بايد بتوونه راه بره. بايد با پاهاش راحت باشه. پاي موقتي چطور بود؟ راحت بود؟

**مرد پا به دست:** (برقع زنش را از توي بقچه در آورده ، طوري روي پا هاي مصنوعي مي گيرد، كه انگار زن او پاهاي مصنوعي اش را زير همين برقع پوشيده است.) خانوم اين پا گنده است. اين پا به اون نمي خوره. خانوم من پاش كوچيكه.

**مگدا:** اين پاها براي زيبائي نيست.

**مرد پا به دست:** اين پاها خيلي سنگينه.

**مگدا:** اين پاها بايد محكم باشه كه زنت بتوونه راه بره. مردم براي اين پاها بيشتر از يك سال منتظر مي موند، حالا تو اون ها را نمي خواي؟

**مرد پا به دست:** خانوم اين ها پاي مرد، نه پاي زن.

**مگدا:** اين ها براي زيبائي نيست براي اينه كه راحت راه بره.

**مرد پا به دست:** خانوم اين پاي مرد، پاي زن نيست. ( پاهاي مصنوعي را با پاهاي مصنوعي ظريف تري عوض مي كند.)

**مگدا:** چيكار مي كني؟

**مرد پا به دست:** اين پاها رو مي خوام ببرم كه اندازه زنمه.

**مگدا:** به! اي بابا چي كار مي كني؟! اين كه پاي كس ديگه است. اون هم مثل زن تو يك سال توي نوبت بوده و حالا داره مي آد پاهاشو ببره.

**مرد پا به دست:** خانوم من نمي تونه با اون پاها راه بره.

**مگدا:** اين مهمه كه به راحتی بتوونه راه بره.

**مرد پا به دست:** (کفش های زنانه ای را که به همراه آورده، به پاهای مصنوعی می پوشاند و برقع زنش را روی آن می اندازد) خانوم خودت بیا ببین که این پا چقدر اندازه است. این پاها به خانوم می خوره. اون پا خیلی بلند و گنده بود. خانوم این کفش عروسیشه، این کفش هم به این پا اندازه است.

مونیکا مگدا را از بیرون چادر صدا می کند.

### **محوطه بیرونی اردوگاه صلیب سرخ، لحظه ای بعد:**

مگدا از چادر به سمت مونیکا و طبیب صاحب می آید. در بیرون محوطه، مردان عصا به دست با یک پای خود در حال حرکتند. مگدا به مونیکا می رسد. مونیکا به زبان لهستانی از او سئوالی می کند.

**مگدا:** اون مرد یکدست این جا بود. من یه جفت پای موقت بهش دادم و رفت قندهار. از اون طرف رفت. شما می تونین برین دنبالش.

**نفس:** آیا کس دیگه ای رو سراغ ندارین که منو بتوونه به قندهار ببره؟

**مگدا:** یه مردی اون تو هست، باید ازش بپرسم. دنبالم بیاین.

نفس و طبیب صاحب به دنبال مگدا به داخل چادر پیش مرد پا به دست می روند.

### **درون چادر اردوگاه، ادامه:**

مگدا، طبیب صاحب و نفس وارد چادر می شوند. مرد پا به دست، از این که کفش های عروسی زنش به یک پای مصنوعی ظریف، اندازه شده خوشحال است.

**مگدا:** ببخشین آقا، شما قندهار می رین؟

**مرد پا به دست:** نه خانم دڪٽر، من توي قندهار ڪاري ندارم ڪه برم. شما اين ڪفش هارو نگاه ڪن. ببين چه قشنگ با اين پاها جور شده. من اين پاها رو مي برم. خانم اون پاها رو قبول نمي ڪنه، شب تا صبح گريه مي ڪنه. ترا خدا بذارين اين پاها رو ببرم. براش.

### **محوطه بيروني اردوگاه صليب سرخ، همان زمان:**

بيرون اردوگاه شلوغ مي شود. مردان يك پا به جنب و جوش مي آيند و به آسمان خيره مي شوند و بعد به سويي حمله ور مي شوند. مونيكا آن ها را صدا مي ڪند ڪه نروند. ڪسي به مونيكا توجهي ندارد.

**مگدا:** (سراسيمه از چادر بيرون مي دود و با بي سيم رو به آسمان صحبت مي ڪند.) سلام..مگدا صحبت مي ڪنه. ما امروز سرمون خيلي شلوغه. يك مرد 40ساله، پاي چپ، قطع شده از ران، تقريباً حدود هفتاد سانتيمتر. يك مرد جوان 22 ساله، هر دو پا، قطع شده از زانو، حدود 40 سانتيمتر. يك مرد 65 ساله، هر دوپا، قطع شده از مچ. يك پسر بچه 9 ساله، هر دو پا، قطع شده از ران. از آسمان چترهايي ڪه پاي مصنوعي از آن آويخته، مي بارد. مردان بي پا در پي به دست آوردن پاهاي مصنوعي، لنگ لنگان مي دوند و مي گويي نمي رسند.

### **ڪوره راهاي قندهار، ساعتی بعد:**

طبيب صاحب دو باره گاري را مي راند و نفس را با خود مي برد. ڪاروان هاي شتر ڪه گويي بي ساربانند اينجا و آنجا رها شده مي روند. گاري طبيب صاحب به حيات الهه مي رسد ڪه پاهاي مصنوعي آهني را بر دوش گذاشته است. حيات الهه دست بلند مي ڪند و گاري جلوي او مي ايستد.

**حيات الهه:** دو تا پا دارم مي خري؟

**طبيب:** بيا بالا گپ بزنيښم. (حيات اله سوار مي شود. گاري راه مي افتد.)

**حيات اله:** اين پاها رو مي خرين؟

**طبيب:** شكر خدا كه پاي ما سالمه، نمي خرم.

**حيات اله:** اين پا براي شما خوبه. مال خدا بيا مرز مادرم بود. اصلاً باهاش راه نرفته. نوئه. اين دشت ها پر از مينه، بايد همراهتون يك جفت پا داشته باشين. توي صف صليب سرخ يك سال آدم ها واي مي ايستن تا همچين پايي بگيرند. چهار لك كه پولي نيست.

**طبيب:** قندهار مي ري؟

**حيات اله:** قندهار نمي رم.

**طبيب:** اين پاي كيه؟

**حيات اله:** اين پاي مادر خدا بيا مرزم بود. پير و زمين گير بود، باهاش راه نرفته. اين پا نوئه. اين چهار لكي كه شما مي دين، من باهاش مادرم رو كفن و دفن مي كنم.

**طبيب:** تو باهاش کنار بيا. من توي قندهار زنداني بودم والا خودم مي بردمت.

**نفس:** منو قندهار مي بري؟

**حيات اله:** نه من نمي تونم تو رو به قندهار ببرم.

**نفس:** چرا منو قندهار نمي بري؟

**حيات اله:** نمي تونم. من مشكل دارم. شما با اين آقا برين.

**نفس:** ( برقع را بالا مي زند.) ببين، من يك زن تنها هستم. هيچ چيز با خود ندارم. منو ببر قندهار.

**حيات اله:** من اگه برم، دستم قطعه. مي پرسن دستت كجا قطع شده؟ اگه بگم دست من توي دستگاه قطع شده، مي گن دروغ مي گي، تو مجاهد بودي. هر چي ام بگم قبول نمي

کنن. مي گن اگه دستت رو دستگاه قطع کرده، صورتت چي شده.

**طبيب:** چرا به اين خانوم کمک نمي کني؟

**حيات اله:** چرا خودت به اين خانوم کمک نمي کني؟

**طبيب:** من گفتم چهار لك پول بهت مي دم، به شرط اين كه اين خانوم رو به قندهار ببري. من قندهار نمي تونم برم. شما اين پارو بخرين، چون قندهار مي رين با مين رو به رو مي شين.

**نفس:** اون مشكل داره، نمي تونه منو ببره قندهار.

**طبيب:** تو ترسويي !

**حيات اله:** ترسو نيستم ، تو چرا خودت نمي بري؟

**طبيب:** صد دلار بدم، مي ري قندهار؟

**حيات اله:** صد دلار كمه.

**طبيب:** تو ترسو هستي.

**حيات اله:** ترسو نيستم ... صد دلار كه چيزي نيست.

**طبيب:** صد و پنجاه دلار.

**حيات اله:** صد و پنجاه دلار هم نمي رم.

**نفس:** با دويست دلار منو مي بري قندهار؟

**حيات اله:** چند دلار؟

**طبيب:** دويست دلار.

**حيات اله:** دويست دلار؟

**طبيب:** هان.

**حيات اله:** اول بايد فكر كنم، بعد هم بايد برم

وسيله خودمو بيارم. شما چهار لك پول پاي مارو بدين، برمي گردهم مي برمتون قندهار.

**طبيب:** پول نمي دم تا زود برگردي.

**حيات اله:** نه پول رو بايد بدين ديگه. شما مي خواين

كلك بزنين. من اگه برم زود بر مي گردهم. اول برم

مسیر راه رو ببینم. اگه مسیر راه امن باشه، شما رو می برم.

**طبيب:** من كلك نمي زنم. (گاري مي ايستد و حيات اله پياده مي شود.)

**حيات اله:** باور كن كلك مي زني. نگهدار. من زود بر مي گردم. چهار لك منو بده تا بيام.

**طبيب:** پول نمي دم تا زود برگردي.

**حيات اله:** چهار لك منو بده تا برم.

**طبيب:** منتظرم، زود برو.

حيات اله مي رود و نفس د رضبط براي خواهرش سخن مي گويد:

**نفس:** من جان خود را در اين سفر گذاشتم و از جاده هايي كه نرفته بودم، گذشتم تا بتوانم براي تو دلايل زيستن را بيايم. من از دشت هاي گل خشكیده خشخاش گذشتم و با آدم ها يي كه تاكنون ندیده بودم رو به رو شدم تا از روياي آن ها براي تو اميد پيدا كنم و اكنون براي زيستن تو هزار دليل روشن آوردم. من باور كردم كه اگر كسي پا نداشته باشه و قهرمان دو نشه، خودش مقصره.

طبيب صاحب اسلحه كمري اش را در مي آورد و رو به نفس مي گيرد.

**طبيب:** من نگرانم. نمي شه به اين مرد اعتماد كرد. مي خوي اينو همراهت ببري؟

**نفس:** نه.

**طبيب:** چرا نه؟

**نفس:** لازمش ندارم.

**طبيب:** چيكار مي توونم براي تو بكنم؟

**نفس:** نمي دونم. شايد تو بتووني يه چيزي براي خواهرم بگي. يه چيزي درباره اميد.

**طبيب:** درباره اميد؟ ... مي دوني ... هر آدمي براي زنده بودن، بهانه اي لازم داره. اما توي شرايط دشوار، چه بهانه اي بهتر از اميد. ولي اميد يك مفهوم مجرد. براي تشنه، اميد، آبه ! براي گرسنه، غذا ! براي تنها، عشق ! و براي زني كه زير برق پوشيده شده، اميد، روزي است كه ديده بشه ! (مكث مي كند.) چطور بود؟ دوست داشتني؟ من خودم دوست نداشتم. مي تونم اون ضبط صوت رو ازت بگيرم و به تنهائي چيزي بگم؟

**نفس:** حتماً.

طبيب ضبط را مي گيرد و دور مي شود و نفس از گاري پياده مي شود و رو به خورشيد مي نگرد و خيال مي بافد.

**نفس:** مشكل اصلي من در اين سفر، خورشيده كه رقابت نا عادلانه اي رو با من آغاز كرده. من هميشه با خودم فكر مي كردم كه اگر هر آدمي، به اندازه يك شمع، دور و بر خودش رو روشن كنه، به خورشيد آسمان نيازي نيست ...

آرام آرام صدائي شنيده مي شود. نفس سر مي چرخاند. از دور دست، تعداد زيادي از زنان برق پوش، عروسي را كه بر الاغي سپيد سوار است، مشايعت مي كنند. نفس رو به طبيب صاحب سر مي چرخاند. طبيب سرگرم ضبط كلامي در ضبط كوچك است. او نيز صدائي زناني كه عروس مي برند را مي شنود. خود را به نفس مي رساند و نگاه مي كند. از ميان زناني كه عروس مي برند، زني با برق به سمت آن ها نزديك مي شود.

**طبيب:** اون زن كه به طرف ما مي آد كيه؟  
زن برق پوش تا جلوي گاري مي آيد و مي ايستد و برق خود را بالا مي زند. او حيات اله است.  
**حيات اله:** من هستم نترس.



**نفس:** کجا رفتی که این قدر دیر آمدی؟  
**حیات اله:** یک گروه عروسی طرف قندهار می رفت، من اونا رو دنبال می کردم.

**نفس:** پس زود باش داره دیر می شه.  
**حیات اله:** بیا منو تو هم با این عروسی بریم.  
**طیب:** (به انگلیسی رو به نفس) بهتره عجله کنی. داره دیر می شه.

**نفس:** پول پاها رو چهار لک بگیر و بریم. دیر شد.  
**حیات اله:** پاها رو نمی فروشم. این پاها یادگار مادر خدا بیامرز منه.

**طیب:** بهتره عجله کنی. خداحافظ.  
**نفس:** خداحافظ.

**طیب:** مواظب خودت باش.

### **بیابان ها به همراه گروه عروسی، دقایقی بعد:**

طیب صاحب با گاری می رود و نفس به دنبال حیات اله که حالا زیر برقع مخفی است، می دود. گوینده رادیو ایران از این که دقایقی دیگر خورشید کسوف می کند، سخن می گوید. نفس در پی حیات اله شتابان خود را به زنانی که عروس می برند، می رساند و در لابلای آن ها گم می شوند.

**حیات اله:** (آهسته و پچ پچ کنان) اگه من حرف بزنم، می فهمن که مرد هستم، تو برو بگو ما دختر خاله دامادیم. بپرس اسم عروس چیه، که اگه به بازرسی رسیدیم، بتوونیم جواب بدیم.

**نفس:** من می رم بپرسم. (خود را به زنی می رساند.)  
بخشید خانوم، ما دختر خاله دامادیم، می خواهیم بدونیم اسم عروس چیه؟

**زن:** دختر خاله داماد که منم. شما کی هستین؟

**نفس:** ببخشید اشتباه کردم، من دختر خاله عروسم، می خواهم بدونم اسم داماد چیه؟

**زن:** اسم داماد مسافر.

**نفس:** ممنون. (خود را به حیات اله می رساند. در گوش او) اسم داماد مسافر ما هم دختر خاله عروس هستیم. نفس ضبط را بالا می آورد تا آنچه را که طبیب صاحب برای خواهرش گفته است، بشنود.

**صدای طبیب صاحب:** (از ضبط شنیده می شود) این صدای مردی است که همه عمر را به دنبال عشق های آسمانی گشت اما همواره در زمین عاشق شد. این صدای مردی است که هیچ وقت نتوانست احساسش را آن طور که باید و به آن کس که باید، بیان کند.

**حیات اله:** آگه ما رو گرفتن می گیم زن و شوهریم. اسم تو چیه؟

**نفس:** نفس.

**حیات اله:** اسم منم حیاته. می گیم دو تا بچه داریم یکیش پسره، یکیش دختره.

جماعتی از زنان برقع پوش، آواز خوانان از جمع اصلی جدا می شوند و نفس و حیات اله را نیز با خود می برند.

**نفس:** (رو به حیات اله) ما کجا داریم می ریم؟ (رو به زن برقع پوشی که کنار او راه می رود.) ما داریم می ریم قندهار؟

**مرد برقع پوش:** (آهسته) از من نپرس. از کسی دیگه بپرس. ما می ریم پیشاور. اونا با عروس می رن قندهار. نفس و حیات اله از این جمع جدا شده و به جمع قبلی می پیوندند. این بار زنی که نفس اولین بار از او درباره داماد پرسیده بود، جلو می آید.

**زن:** من دارم پسرهامو مي برم به ايران، اگه به ايران فرار مي کنی مي تونی با ما بیای.

**نفس:** نه ما مي ريم قندهار.

**زن:** پس از حالا به بعد تو دختر خاله داماد باش! (و به همراه پسران برقع پوش، کوزه بر سر مي رود.)

**پاسگاه بازرسي در راه قندهار، پنج دقيقه قبل از کسوف:**

زناني با برقع سياه به همراه مردی که شمشیر بر کمر دارد، راه را بر عروس و همراهانش مي بندد.

**مرد بازرسي:** بایستید. (همه مي ایستند.)

**حيات اله:** اگه گیر افتادیم، مي گیم ما زن و شوهریم. اسمت چي بود؟

**نفس:** نفس.

**حيات اله:** اسم منم حيات.

**مرد بازرسي:** ساکت باشین. با هم حرف نزنین. بارهاتونو بذارین زمین. خوب بگردین شون که چي با خودتون دارن ... (زنان برقع پوش از زیر يك برقع کتابي را مي یابند.) کتابُ بیارین ... (کتاب را مي آورند.) ببرینش ... (زنی که زیر برقع کتاب داشته است، برده مي شود.)

اونهارم بگردین. زیر برقع ها رو نگاه کنین ...

زناني که برقع سياه پوشیده اند، زناني را که برقع رنگي پوشیده اند را بازرسي مي کنند و به هر کس شك مي کنند برقع او را بالا مي زنند تا صورتش را کنترل مي کنند.

**زن بازرسي:** (از مرد جواني که زیر برقع مخفي شده است.) اسمت چيه؟

**مرد جوان:** زائر

**زن:** برو اون جا بنشین؟ (مرد جوان به جمع اسراء مي پيوندد.)

**مرد:** خوب همه رو بگردین.

پسر بچه برقع پوش در گوشه اي به اسارت برده مي شود. دوباره زن هاي برقع پوش بازرس، زنان برقع پوش ديگر را بازرسي مي کنند و هر لحظه به حيات اله و نفس نزديك تر مي شوند.

**زن بازرس:** ( از پسر بچه اي که زیر برقع مخفي شده )  
اسمت چيه؟

**پسر بچه:** برقع.

**زن بازرس:** ( او را هل مي دهد.) برو اونجا بشین. (برقع به جمع اسراء مي پيوندد.)

اکنون زن بازرس، برقع حيات اله را بالا مي زند. نفس از ترس برقع خود را سخت مي فشارد.

**زن بازرس:** اسمت چيه؟

**حيات اله:** حيات

**زن بازرس:** چي؟

**حيات اله:** حيات اله.

**زن:** برو اون جا بنشین.

حيات اله به جمع اسراء برده مي شود. در جايي از زیر يك برقع، سازي بيرون آورده مي شود و بعد بازرسي پايان مي پذيرد.

**مرد بازرس:** بقيه آزادین که برین. (به حيات اله) تو هم برو بشین اونجا ... بقيه مي تونين برین. انشاءالله عروسيتون مبارك باشه.

همه راه مي افتند که بروند. دوباره صدايي بر مي خيزد و نفس را از رفتن مانع مي شود.

**مرد بازرس:** تو ... وايسا

**زن بازرس:** اسمت چيه؟ (برقع نفس بالا زده مي شود)

**نفس: نفس.**

**زن بازرس: تو كي هستي؟**

**نفس: دختر خاله عروسم.**

نفس برقع خود را بر تصوير خورشيدى كه كسوف مى كند،  
مى اندازد و رفته رفته همه چيز تاريك مى شود.

**صداي نفس:** من هميشه از زندان هاىي كه زنان افغان را  
به بند كشيده، گريخته بودم، اما اكنون در همه آن  
زندان ها اسيرم ، فقط به خاطر تو خواهرم.